

نجمن كافه نويسندگان

طراح: نازلی

نگین بای

خاطرات خیس

# خسرت خاک

نمایشنامه

و تو یک افسوس از اعماق وجودم هستی!



سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



# اطلاعات اثر

دسته بندی: نمایشنامه

عنوان: خاطرات خیس

نویسنده: نگین بای

ژانر: تراژدی، عاشقانه

انتشارات: کافه نویسندگان

# شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم ناظران کافه نویسندگان

ویراستار: Sweet

طراح: نازلی

کیپست: آناهیتا



cafewriters.xyz

شخصیت ها:

نرگس، آقا پویا، علیرضا

آرمین، سجاد

خلاصه:

نرگس، دختری که بخاطر اتفاقات گذشته‌ی زندگی خود، دچار افسردگی شده است. او یک ماهی است که کنج خانه خودش را در تنهایی اسیر کرده است. اما پویا برای نجات او به واسطه‌ی آرمین، برادر بزرگتر نرگس، نزد او می‌رود...

در اتاق تاریک و بی‌روحي نشسته و به دیوار خاکستری خیره شده بود. به گذشته پر می‌کشید و قطرات اشک چهره‌اش را می‌پوشاند. کسی نبود او را نجات بدهد. زانوهای بی‌امانش را بغل کرد و گهواره‌وار تکان خورد. از همه چیز دلگیر بود و خسته!

نسیم سردی از پنجره به درون اتاق هجوم می‌آورد و در بند بند وجودش رسوخ می‌کرد و باعث می‌شد در خودش جمع‌تر شود. باور نداشت. نه گذشته‌ی بر باد رفته‌اش، و نه آینده‌ی از دست رفته‌اش را! او تنها دلتنگ یک نفر بود. یک نفر که دیگر نبود! در اتاق به صدا درمی‌آید. نیمه باز می‌شود و آقا پویا قدمی به داخل می‌گذارد.

پویا:

-اجازه هست نرگس خانم؟

نرگس شانه‌ای بالا می‌اندازد و نگاهش هم‌چنان به دیوار اتاق می‌ماند. آقا پویا وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. کمی آهسته به سمت نرگس قدم برمی‌دارد و روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی اتاق می‌نشیند.

پویا:

-سلام! من باز هم اومدم که بهت کمک کنم. یعنی هر چقدر لازم باشه میام تا بتونم یه کاری واست بکنم. البته به تنهایی نمی‌تونم. توام باهام همکاری کن باشه؟  
نرگس فقط او را نگاه می‌کند.

پویا:

-بزار یکم راحت‌تر باهات حرف بزنم. نرگس تو باید حرف بزنی. درد و دل کنی؛ من این‌جام تا به حرف‌هات گوش کنم. چند جلسه است که میام این‌جا اما تو لام تا کام حرف نزدی. این‌جوری بخوای پیش بری نه من می‌تونم کمکت کنم نه خودت. هر چی تو دلته لطفا بهم بگو!  
نرگس باز هم حرفی نمی‌زند.

پویا:

-می‌خواهی یه کاری کنیم؟ من بهت یه دفتر می‌دم و تو هر چی می‌خواهی داخلش بنویسی. بعد من اون و ازت می‌گیرم هوم؟ یا یه کار دیگه می‌کنیم. همین الان پاشو با هم بریم بیرون. گرچه سرده ولی حال و هوات عوض میشه. با من احساس راحتی کن نرگس. می‌خوام یه چیزی بگی. نرگس سکوت می‌کند. قطره اشکی از چشمش جدا می‌شود.

پویا:

-خیلی خب. مثل اینکه باید راه دیگه‌ای رو انتخاب کنم. این جور ی به هیچ‌جا نمی‌رسیم. من از حضورتون مرخص می‌شم. هر موقع تصمیم گرفتی حرف بزنی در خدمتم. فقط یه چیز، یک دفتر و خودکار می‌گذارم روی میز. اگه خواستید یادداشت کنی می‌تونم ازش استفاده کنی. نرگس نگاه ملتسمانه‌ای به پویا می‌کند. پویا، در را باز می‌کند.

نرگس:

-آ... آقا پویا!

پویا سر جایش خشک می‌شود و به طرف نرگس برمی‌گردد. سعی می‌کند خوشحالی‌اش را بروز نکند.

پویا:

-بله؟

نرگس:

- می‌... میشه بمونید؟

پویا:

-به همین زودی تصمیم گرفتید؟

نرگس حرفی نمی‌زند.

پویا:

-باشه، ولی فقط به یه شرط. که حرف بزنی.

نرگس:

-نمی تونم!

پویا: نمی تونی نه! نمی خوای.

نرگس: ( با بغضی که هم چون وبال به گلویش چسبیده بود. )

-شما درکم نمی کنید. احساس خفگی می کنم.

پویا:

-خب همین، بهم بگو. مطمئن باش من کمکت می کنم. بهم اعتماد کن.

نرگس:

-زندگی من... تعریفی نداره!

پویا:

-ناامید شدن هیچی رو بهتر نمی کنه. تا همین جا هم که بعد از ده روز بالاخره حرف زدی نظرم رو عوض کرده. درسته گذشتهات اونیه که می خواستی نشده اما اگر آیندهات و هم بخوای بر اساس گذشته و اشتباهات بنا کنی فرقی با یه آدم شکست خورده نداری. چون گذشته و آینده درست دو کلمه‌ی جدا و تضاد از هم هستند.

نرگس: ( به پویا نگاه می کند و نگاه خیره‌اش چند دقیقه‌ای طول می کشد. )

-م... من ۱۷ سالم بود. برای درس خوندن و تست زدن به کتابخونه می رفتم. آ... آخه خانوادگی شش نفره بودیم و توی خونه موندن برای منی که به درس و مشقم اهمیت می دادم فایده‌ای نداشت. دو تا خواهر کوچیک‌تر از خودم داشتم که سر و صداهاشون زیاد بود. یک‌بار که با عجله وارد کتابخونه شدم محکم به پسری خوردم و نزدیک بود بیفتم زمین. ولی اون، مچ دستم رو

گرفت و من و کشید سمت خودش. درست اون جا بود که با علیرضا آشنا شدم. یه پسر دل پاک و خوش چهره که هم من تو نگاه اول ازش خوشم اومد و هم علیرضا! ازش معذرت خواستم و اونم کتابهام و از روی زمین برداشت و تحویل داد. سربه زیر از کنارش رد شدم و روی صندلی نشستم. کتابم و باز کردم و مشغول خوندن شدم. دروغ چرا، اون وسط ها هم نگاه می کردم ببینم کجا رفته و خیلی دلم می خواست باز هم ببینمش و حرف بزنینم. اون روز بی حاشیه گذشت ولی من که برگشتم خونه یه جووری بودم. در حدی که صدای مامانم و نمی شنیدم. فردای اون روز، دوباره رفتم کتابخونه. دو سه ساعتی اونجا بودم و داشتم کتابهام و داخل کوله پشتیم می داشتم که با شنیدن صدایی سرم و بالا گرفتم.

علیرضا:

-معذرت می خوام.

نرگس:

-بله؟

علیرضا: (دفترچه ای را به سمت نرگس می گیرد)

-فکر کنم این مال شماست.

از دستش گرفتم و تشکر کردم. خوشحال بودم که دوباره دیدمش. علیرضا شده بود آرزوی من! خیلی دوستش داشتم. از صمیم قلبم! بار دیگه رفتم کتابخونه؛ انقدر منتظر علیرضا موندم که کلافه و خسته شدم. فکر می کردم اون روز قصد اومدن به کتابخونه رو نداره. بیشتر دلم می خواد اسمش رو بدونم. انگار خدا صدام و شنید، چون درست همون لحظه علیرضا از راه رسید و مسئول کتابخونه صداس زد. با شنیدن اسم علیرضا، گوشه ی دفترم نوشتم:

- "دوست دارم علیرضا"

علیرضا:

-من هم همین طور!



با شنیدن صدای علیرضا از پشت سرم، نفسم تو سینه حبس شد. اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فقط با دو تا دستم روی نوشته‌ام رو بپوشونم. صدای خنده‌ی نرمش رو شنیدم. با استرس و دستای لرزون از جام پاشدم. کوله پشتیم و گرفتم و سریع از کتابخونه خارج شدم. نمی‌دونم حتی کی به خونه رسیدم. حس عجیبی داشتم. بار دیگه که علیرضا رو دیدم سعی کردم به رو نیارم. اونم اومد روی صندلی کناریم نشست. منم از خجالت نمی‌دونستم چیکار کنم. کتابم و گرفتم جلوی صورتم و مثلاً داشتم می‌خوندم.

علیرضا:

-چی می‌خونی؟

به روی خودم نیاوردم که مثلاً نشنیدم. کتاب و از جلوی صورتم کنار زد.

نرگس:

-با من بودین؟

علیرضا:

-بله، با شما بودم.

نرگس:

-تاریخ!

علیرضا:

-آهان، خیلی عمیق می‌خونی‌ها. فقط یه چیز، کتاب و برعکس می‌خونی گیج نمی‌شی؟

با حرفش سریع به کتابم نگاه کردم. از خجالت آب شدم رفتم زیر زمین. ولی از اون جا که از زبون

کم نمیام گفتم:

-کلاس می‌رم.

علیرضا: ( می‌خندد.)

-خیلی هم عالی! پس من مزاحمتون نمی‌شم.

می‌خواستم بگم نه بابا مراحمی، ولی خب دیدم ضایعه‌اس. لبخند زدم و علیرضا هم رفت.

پویا: ( لبخند می‌زند.)

-جالبه.

نرگس: ( لبخند تلخ می‌زند.)

-شاید...

پویا:

-خب، دیگه چی؟

نرگس:

-از اون جا به بعد بیشتر با هم آشنا شدیم. منم متوجه شدم علیرضا تو یه خانواده‌ی متوسط رو به بالا زندگی می‌کنه و مادر و پدرش رو توی آتیش سوزی از دست داده؛ و اینکه دانشجوی مؤدبیه و دبیرستان خیلی درس می‌خونده. هم رشته‌ی من بود و همین باعث شد بیشتر توی درس‌هام ازش کمک بخوام. اونم گه‌گاهی راهنماییم می‌کرد، ولی گاهی اوقات هم باهام شوخی می‌کرد و بحث و عوض می‌کرد. دیگه با هم عادی حرف می‌زدیم. به کتابخونه که رسیدم علیرضا روی صندلی نشسته بود.

نرگس:

-سلام!

علیرضا:

-علیک مادمازل!

نرگس:

-علیرضا!

علیرضا:

- جانم؟

اولین بار بود که این و ازش می‌شنیدم و شوک زده شدم. ولی به روی خودم نیاوردم و به حرفم ادامه دادم.

نرگس:

-ببینم، تو کار و زندگی نداری هر روز این جا پلاسی؟

علیرضا:

-راستش رو بگم؟

نرگس: ( دست به سینه می‌شود.)

-بله، راستش رو بگو!

علیرضا:

-خب! کار و زندگی من تویی.

شوک دوم بهم وارد شد. سریع تغییر چهره دادم و لبخند زدم.

نرگس:

-دیوونه!

علیرضا هم دستی به موهاش کشید و با لبخندی نگام کرد. حرف‌های علیرضا به دلم می‌نشست و برام دوست داشتنی بود. یه وقت‌هایی که خیلی حرف می‌زدیم بهمون تذکر می‌دادن. حق هم داشتن، کتابخونه که جای حرف زدن نبود. سکوت مطلق! تصمیم گرفتیم بریم کافی شاپ و منم از بودن پیش علیرضا خیلی خوشحال بودم. حس اعتمادی که نسبت بهش داشتم این خوشحالی رو چند برابر می‌کرد. با هم رفتیم یه کافی شاپ دنج و هر دو تامون از خاطره‌مون می‌گفتیم. موقع

برگشت یه پسری بهم تیکه پروند. علیرضا هم عصبانی شد و با پسره گلاویز شد. نمی‌دونستم علیرضا تا این حد غیرتی و تعصبی باشه.

نرگس:

-علیرضا ولش کن.

علیرضا: (رو به پسره.)

-چه زری زدی؟

نرگس:

-خواهش می‌کنم علیرضا!

بالاخره التماس کردن من واسطه‌ای شد تا علیرضا بی‌خیال بشه. ولی هنوزم کمی عصبانی بود و ابروهایش تو هم بود. منم برای اینکه سکوت سنگین بینمون و بشکنم گفتم:

-این جا رو باش! عجب پسر خوشتیپ و اخمویی!

اما علیرضا حرفی نزد. جلوی راهش سبز شدم و اخم بامزه‌ای کردم.

نرگس:

-اخم بهت نمیادها.

لبخند و که روی لب‌هایش دیدم جیغ آرومی کشیدم و به لب‌هایش اشاره کردم.

نرگس:

-بالاخره خندیدی.

علیرضا:

-از دست تو!

روز های خیلی خوبی با هم داشتیم. کتابخونه بهانه‌ای شده بود تا من هر روز علیرضا رو ببینم. یک‌روز برام گل رز قرمز خرید، اما این گل خریدن یک روز نبود. بلکه هر روز شد کار علیرضا. منم گل رز ها رو می‌بردم خونه توی گلدون لب پنجره می‌ذاشتم. مامانم به شک افتاده بود که این گل ها رو از کجا میارم و چرا رفتارهام تغییر کرده. یک‌بار قرار شد توی پارک هم‌دیگه رو ببینیم. منم رفتم.

نرگس:

- سلام سلام. من اومدم.

علیرضا:

-کجا اومدی؟

نرگس: ( با شیطننت. )

-تو قلبت!

علیرضا: ( می‌خندد. )

-اون رو که خیلی وقته تصاحب کردی خانم خانم‌ها.

نرگس کمی سکوت می‌کند. دیگر توان حرف زدن آن‌هم درباره‌ی علیرضا را نداشت.

پویا:

-خوبی نرگس؟!

نرگس: ( با صدای خفه و چشمانی پر از اشک. )

-میشه، ادامه ندم؟

پویا:

-خیلی خب، ادامه‌اش باشه برای بعد.

نرگس:

-ممنونم.

پویا:

-خواهش می‌کنم؛ من می‌رم اما هر وقت نیاز داشتی حرف بزنی بهم زنگ بزن. لبخند کمرنگی می‌زند\_ همیشه در دست‌رسم!

نرگس سرش را تکان می‌دهد. آقا پویا می‌رود و نرگس به دیوار خیره می‌شود.

نرگس: ( زیر لب زمزمه می‌کند. )

-علیرضا...

\*\*\*

در به صدا در می‌آید. آقا پویا وارد اتاق می‌شود.

پویا:

-نرگس خانم!

نرگس:

-بفرمائید.

آقا پویا روی صندلی می‌نشیند.

پویا:

-از دیروز تا حالا بهتر شدین؟

نرگس خیلی آرام سر تکان می‌دهد.

پویا:

-می‌خواهین ادامه بدیم؟

نرگس: ( نفس عمیقی می کشد و ادامه حرف های دیروز را می زند. )

راستش! علیرضا حرفی توارک زد که دلم لرزید. اون روز هم بهترین روز و هم بدترین روزم بود. موقع برگشت چشمم به آرمین، داداش بزرگترم، افتاد. با عصبانیت به طرف من و علیرضا میومدم. سیلی محکمی زیر گوشم زد که جیغی کشیدم و روی زمین پرت شدم. علیرضا یقه ی آرمین و گرفت.

علیرضا:

-چه غلطی می کنی؟

آرمین:

-خفه شو بابا، تو با خواهرم چه غلطی می کنی؟

علیرضا شوکه شد. آرمین، علیرضا رو هول داد.

آرمین:

-ول کن یقه ام رو!

من و از روی زمین به شدت بلند کرد.

آرمین:

-پاشو گمشو.

نرگس: (با گریه)

-آرمین...

آرمین:

-ببند دهنتم رو تا کار دستت ندادم. پدرت و در میارم نرگس.

علیرضا:

- داری تند می‌ری.

آرمین:

- تو خیلی تند رفتی بچه. فکر کردی بی‌صاحابه و گفתי هر غلطی که نباید باهش بکنم. نرگس هم که احمق، بدون این که به من بگه اومده با توی آب زیرکاه دست به یکی کرده. ولی من می‌دونم چی کارش کنم.

علیرضا:

- دستت بهش بخوره...

آرمین: ( نیش خندی می‌زند. )

- مثلاً چیکار می‌کنی؟ برو پی کارت.

بازوم رو محکم کشید. اون لحظه خیلی ترسیده بودم.

آرمین:

- مامان بهم گفت توی بی‌پدر یه کارایی داری می‌کنی. من باور نکردم. این جووری مچت رو می‌گیرم نرگس؛ یه بلایی سرت بیارم مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.

علیرضا:

- وایسا یه دقیقه.

آرمین:

- حرف مفت نزن، تو اگه مرد بودی میومدی خواستگاریش.

علیرضا: ( جلوی آرمین می‌ایستد. )

- میام، به قرآن میام.

آرمین:



-آهان، این جا رو اشتباه می کنی. خر خودتی! من نرگس نیستم افسارم رو بدم دستت. الانم نرفتم شکایت نکردم برو خدا رو شکر کن.

بدون این که به علیرضا توجه کنه برگشتیم خونه. آرمین علاوه بر این که ماجرا رو به مامان گفت یه کتک مفصل هم من و زد.

آرمین:

-فکر کردی من بی غیرتم حروم خور.

نرگس: (با گریه.)

-من دوستش دارم.

آرمین:

-تو خیلی بی جا می کنی. چند وقته باهاشی؟

نرگس:

-داری اشتباه می کنی آرمین.

آرمین: (داد می زند.)

-بهت می گم چند وقته؟

نرگس:ن... نمی دونم!

آرمین: شیطونه میگه بزnm...

که مامان واسطه شد و جلوی آرمین رو گرفت. آرمین آخر حرف هاش بهم گفت:

-دیگه حق نداری پات و از خونه بیرون بزاری، وگرنه قلم پات رو خورد می کنم.

منم فقط گریه می کردم و گریه. چند روز بعدش علیرضا اومد خواستگاریم. ولی آرمین به من خبر نداد و متاسفانه در اتاقم رو قفل کرده بود.

آرمین:

-واسه چی اومدی؟

علیرضا:

-خواستگاری؛ مگه خودت نگفتی؟ منم الان اومدم از نرگس خواستگاری کنم.

آرمین:

-اولا اسم خواهر من رو به دهنتم بگیر. دوما همین الان میری پشت سرت هم نگاه نمی کنی.

علیرضا:

-یه دقیقه به نرگس بگو بیاد.

آرمین:

- مگه بهت نمی گم اسم نرگس رو به دهنتم نیار؟

علیرضا:

-می خوام باهش حرف بزنم.

آرمین:

-هر حرفی داری به من بزن. جوابش منغیه!

علیرضا:

-این رو می خوام از زبون خودش بشنوم.

آرمین:

-نمی دارم بدبختش کنی فردا پس فردا دوباره برگرده همین جا؛ برو بیرون.

علیرضا:

-نرگس، باهات حرف دارم. نرگس!

آرمین به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. سعی داشت علیرضا رو هر طور شده از خونه بندازه بیرون.

علیرضا:

-نرگس من دوست دارم.

اشکام تمومی نداشت. درست زمانی که علیرضا این حرف و زد منم بلند شدم و به در کوبیدم. نرگس:

-علیرضا، خواهش می‌کنم نرو.

اما رفت؛ آرمین باعث شد بره. دلم می‌سوخت. هم برای خودم، هم برای علیرضا.

نرگس حق‌حق می‌کند. آقا پویا بلند می‌شود و از پارچ یک لیوان آب برای نرگس می‌ریزد. پویا: (نگران می‌شود.)

-حالتون خوبه؟

نرگس کمی از آب می‌نوشد و حرفی نمی‌زند.

پویا:

-خیلی خب، می‌خوایید ادامه ندیم؟

نرگس شانه‌ای بالا می‌اندازد.

پویا:

-جسارت نباشه، اما اتاق زیادی تاریکه. شاید بریم بیرون حالتون بهتر هم بشه.

نرگس: (با ترس)

-بیرون؟!

پویا:

-بله، قدم بزنیم.

نرگس:

-ولی اگه آرمین...

پویا:

-نگران نباشید، تا من هستم هیچ آسیبی بهتون نمی‌زنه. درضمن خانوادتون تهران نیستن.

نرگس:

-از کجا میدونید؟ اون من و ببینه زنده‌ام نمی‌ذاره.

پویا:

-راستش رو بخوای، من قبل از شما با آرمین حرف زده بودم.

نرگس:

-میشه نریم؟

پویا:

-باشه، هر جور راحتی.

نرگس:

- من، روزهای سختی داشتم. مامانم طرف آرمین رو می‌گرفت. درسته که پیش اون‌ها زندگی می‌کردم اما قلباً با هم نبودیم. آرمین همش بالای سرم بود. انکار که یک زندونی بودم. چند روزی گذشت و تو این چند روز علیرضا جلوی درمون نشسته بود. از حرف‌های مامان شنیدم یک‌بار

آرمین، علیرضا رو زده. اون روزها مامان نگرانش زیاد شده بود و به آرمین می گفت که نکنه بره ازت شکایت کنه.

ولی نمی دونست علیرضا هم چین آدمی نیست. آرمین یک روز اومد توی اتاقم. با تمسخر نگاهم کرد.

آرمین:

-پاشو خودت رو واسه امشب حاضر کن.

نرگس: (با گریه)

-چی شده؟

آرمین:

-سجاد میاد خواستگاریت.

سجاد پسر خالم بود. همونی که یک عمر به چشم برادری می دیدمش. با این حرف آرمین، عصبانی شدم. از جام بلند شدم و داد زدم:

-من با اون ازدواج نمی کنم.

آرمین: (ریلکس)

-چرا اون وقت؟!

نرگس:

-چون تو می خوای. من نمی خوام!

آرمین:

-نرگس صدات رو بیار پایین.

نرگس:

-علیرضا کجاست؟

اون جا بود که با این حرفم، آرمین عصبانی شد.

آرمین:

-دختره‌ی بی‌همه چیز، دم در آوردی؟

با ترس نگاهش کردم که خدا رو شکر موبایلش زنگ خورد و از اتاق رفت بیرون. آرمین داداشم نبود. فقط اسم داداش رو با خودش به یدک می کشید.

نمی دونم چرا، ولی آرمین دلش می خواست محدود باشم و هر چی بگه نه نیارم. توی زندگیم دخالت کنه و هرکاری که اون دوست داره انجام بدم. باید می فهمید من خودم باید برای زندگی کوفتیم تصمیم می گرفتم. خودم باشم! دوهفته‌ای می شد که هیچ جا نرفته بودم. حتی مدرسه! به خودم تکونی دادم و به سمت حیاط رفتم. کسی خونه نبود جز من! زیر نور آفتاب نشستم تا یکم از این کسلی دربیام. تو فکر فرو رفته بودم که دیدم در حیاط زده شد. با فکر اینکه مامان و آرمین باشن بلند شدم. با خودم گفتم مگه کلید ندارند؟ ولی بازم در رو باز کردم، که با دیدن سجاد شوکه زده شدم. اومد سمتم که سریع چند قدمی ارزش فاصله گرفتم.

سجاد: ( لبخند می زند. )

-چیه؟ از شوهرت فرار می کنی؟

نرگس:

-برو بیرون.

سجاد:

-ببینم اون یارو کیه تو همش دنبالش؟

نرگس:

-به تو هیچ ربطی نداره. بهت گفتم برو.

سجاد:

-کجا برم آخه؟ می‌خوام یکم پیش تو باشم. یکم از تو و اون مرتیکه بدونم.

نرگس:

-ببین سجاد...

که منو کوبید به دیوار و جلوی دهنم رو گرفت.

سجاد:

-هیچی نگو نرگس! به اندازه‌ی کافی از دستت کلافه شدم. اگه یک کلمه دیگه بشنوم بلایی سرت میارم که تا عمر داری بگی اشتباه کردم. حالا عین بچه آدم باهام میای تو خونه.

اشکی گونم رو لمس کرد.

نرگس:

-چی از جونم می‌خوای؟

سجاد:

-راه بیفت.

من رو به زور کشوند داخل خونه. می‌خواست بهم دست بزنه که یکی مانع شد. با دیدن علیرضا انگار دنیا رو بهم دادن.

علیرضا: (رو به سجاد.)

-چه غلطی می‌کردی؟

سجاد:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ چه جوری اومدی تو؟!

علیرضا:

-فکر کردی به همین راحتی؟

و مشت‌های حواله‌ی صورتش کرد. خیلی دلم براش تنگ شده بود.

علیرضا:

-نرگس بیا بریم.

دستم رو گرفت که سجاد از روی زمین بلند شد.

سجاد:

-کجا با این عجله؟ نرگس زن منه، تو چیکارشی؟

علیرضا:

-خفه شو تا نزدم...

جلوی علیرضا رو گرفتم. من و علیرضا فرار کردیم. علیرضا نگران بود ولی من از اینکه دوباره دیده بودمش خوشحال بودم. به چهره‌ی جذاب و خواستنی‌ش خیره بودم که متوجه شد و ازم پرسید:

-چی شده؟

نرگس:

-علیرضا... خیلی دوست دارم!

علیرضا فقط نگاهم کرد. ترس رو توی چشم‌هایش می‌خوندم. من رو کشید سمت خودش و موهام رو نوازش کرد.

علیرضا:

-منم دوست دارم!



... اما، یک اتفاق بدی افتاد. می خواستیم از خیابون رد شیم. اون نامرد، سجاد نامرد... با ماشین زد به علیرضا. با ترس به جسم بی جون علیرضا خیره شدم. اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و مدام می باریدن. رو زانو افتادم و دستم و بالا گرفتم. از بازوی علیرضا گرفتم و تکونش دادم.

نرگس:

-علیرضا، علیرضا پاشو.

همه دورمون و گرفته بودن.

نرگس:

-علیرضا تو رو خدا پاشو.

نگاهم به سجاد افتاد. خیلی راحت پشت فرمون نشسته بود و تماشام می کرد. بیشتر باریدم و سرم و روی سینه ی علیرضا گذاشتم.

نرگس:

- پاشو، علیرضا تو رو جون نرگس پاشو. علیرضا من دوست دارم؛ من دلم برات تنگ میشه. نامرد نباش دیگه. تو رو مرگ نرگس چشمت و باز کن.

زنی به سمتم اومد و سعی داشت بلندم کنه.

نرگس:

-علیرضا نرو، من تنها می شم. تو رو خدا نرو. من رو ببین، فقط یه لحظه چشمهات رو باز کن. باهات حرف دارم لعنتی. جون هر کی دوست داری بلند شو.

سجاد:

-پاشو ببینم.

با صدای سجاد جیغی کشیدم و به سمتش رفتم و به سینه اش کوبیدم.

نرگس:

-خدا لعنتت کنه سجاده، خدا از حقت نگذره. اگه علیرضا برنگرده، م... من...

سجاده:

-بهش از اولم گفته بودم دور تو رو خط بکشه. خودش باعث شد.

نرگس:

-ببند دهنتم رو! تو یک قاتلی، قاتل؛ برو بمیر.

که سیلی محکمی بهم زد. شکستم؛ نه بخاطر سیلی سجاده، بخاطر رفتن علیرضا؛ خیلی زود رفت.

نرگس:

-علیرضا برگرد، بزار ببینمت. بزار بازم بخندیم. بازم بهم بگو دوست دارم. تنهام نذار علیرضا.

تو دیگه نامرد نباش. من دلم نازکه، خیلی زود دلم می‌شکنه. تو رو خدا چشم‌های خوشگلت رو باز کن. نکنه فهمیدی خیلی چشم‌هات و دوست دارم ازم دریغ می‌کنی؟ من طاقت نبودت رو ندارم.

نرگس با چهره‌ای سرد به آقا پویا نگاه می‌کند. پویا با چشمانی که اشک در آنها جمع شده بود به نرگس نگاه می‌کند.

پویا:

-متاسفم!

کارگردان:

-کات! عالی بود.

پویا: (لبخندی به نرگس می‌زند.)

-خیلی خوب بازیگری می‌کنید خانم فتوحی. نمایشنامه‌ی قشنگی ترتیب دادید.

نرگس: (لبخند بی‌روح و تلخی می‌زند.)

-آخه، همش زندگی واقعی خودم بود!

و در مقابل چشمان متعجب پویا از آن‌جا دور می‌شود. به بهشت‌زهرا می‌رود و کنار قبر علیرضا می‌نشیند.

نرگس: (با چشمانی غمگین و مملو از اشک)

سلام مرد من.

با انگشت خود روی سنگ قبر آرام "دوست دارم" را می‌نویسد. صدای علیرضا را می‌شنود که بی‌قرار جوابش را می‌دهد:

علیرضا:

-من هم همین‌طور...!

تو، همان چشمه‌ای هستی که از دل کوه عشق می‌جوشی...

قایق روانه می‌کنی...

سبزه جوانه می‌کنی...

در راهت برای معشوق گم‌شده،

خود را نشانه می‌کنی!

«پایان»

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

## ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

## ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

## ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

## ✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

## ✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود. ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید،

برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

### ✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها


فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگی نامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

**"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"**

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد. در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید. شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن : <https://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت : <https://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام : [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz) 

تلگرام : [cafewriters.xyz](https://www.telegram.com/cafewriters.xyz) 

ایمیل پشتیبانی : [poyamonirifard@gmail.com](mailto:poyamonirifard@gmail.com) 

پایان

